

## گفتار سوم

## سقوط تیسپون و عراق و خوزستان

## سقوط تیسپون

در پائیز سال ۱۶ هجری کوفه محل تجمع جنگجویان عرب و مرکز فرماندهی این نیروها شده بود و دهها هزار جنگجوی عرب با خانواده‌هایشان در آنجا گرد آمده بودند؛ و فرات جنوبی حد فاصل میان متصرفات مدینه و ایران بود. از نیمه‌های سال ۱۲ هجری تا این زمان، بخش وسیعی از سرزمین شام را نیز لشکرهای مدینه به تصرف درآورده بودند، و عربان در گروه‌های سیل آسا در درون شام در حال خزش بودند، و به زودی فلسطین و مصر نیز به تصرف عربان درآمد و سیل قبایل عرب بسوی این سرزمینها سرازیر شد. خلیفه عمر که لذت پیروزی سپاهیان در شام را چشیده بود خیال نداشت که در این سمت نیز به این حد قناعت ورزد و میان کشور عربی (دولت اسلامی) و عراق مرزی قائل باشد. هنوز بخش بزرگی از قبایل عرب در درون عربستان بودند که جای زیستن و اسباب معیشت نداشتند و هدف تاریخی آنها - بدون آنکه خود بدانند - خزش به درون ایران بود.

در ماههای پس از رخداد قادسیه عربان بطور مرتب در دسته‌جات پراکنده به آبادیهای جنوب عراق یورش می‌بردند و اموال و دامهای روستاهای بی‌دفاع را تاراج کرده با خود به محل استقرارشان که کوفه بود می‌بردند. در این میان شماری از آبادیهای مسیحی‌نشین بیابانهای غرب عراق را باجگذار خودشان کردند و اموالی را که به‌عنوان جزیه از اینها میگرفتند، پس از آنکه سهم خمس خلیفه را (طبق رسم دیرینه

عربی) کنار مینهاندند،\* درمیان خودشان تقسیم میکردند. ثروتهای گزافی که نصیب قبایل مستقر در کوفه شده بود و اموالی که مرتبا از آبادیهای نواحی فرات غارت میکردند، بسیاری از دیگر قبایل عرب را تشویق کرد که به عربان کوفه بپیوندند، به گونه‌ئی که در خلال چند ماه شمار جنگجویان کوفه از صد هزار تن فراتر رفت و معیشتشان در منطقه با تنگی مواجه شد. وقتی بدانیم که همه جنگجویان عرب خانواده‌شان را همراه داشتند و قبیله‌قبیله به منطقه کوچیده بودند،<sup>۱</sup> آنگاه متوجه خواهیم شد که چه نیروی عظیمی به منطقه سرازیر شده بود. فشار به مدینه برای اذن حمله به درون عراق همواره شدت میگرفت، و عمر نیز مترصد بود که هر گاه به اندازه کافی نیرو در کوفه گرد آمده باشد فرمان حمله به عراق را صادر کند.

تیسپون- همانگونه که رستم فرخزاد پیش‌بینی کرده بود- با از دست دادن رستم در قادسیه عملا فلج شده بود و یزدگرد به علت ادامه جنگهای داخلی اقتدارگرایان در درون کشور یک شاه مطاع نبود که نیروی کافی برای دفاع از عراق در برابر حملات عربان در اختیار داشته باشد. اکنون دیگر هیچکدام از سپهداران نیرومند سستی از یزدگرد حمایت نمیکردند و نیروئی که او به عنوان ارتش در اختیار داشت از فرمانده کل محروم بود و خود شخصا فرماندهی ارتش را نیز در دست داشت. به بیان دیگر، نبرد قدرت سپهداران پارسی و پارتی مانع از آن بود که هیچ سپهداری بتواند به مقام فرماندهی کل ارتش یزدگرد (ایران سپهد) برسد، و ارتش ایران پس از رستم فرخزاد عملا بی فرمانده کل شده درمیان شماری از سپهدان تقسیم شده بود که هر کدامشان

---

\*- سنت قبایلی عرب از دیرباز چنان بود که دسته یا گروهی که به غزوه (جنگ تاراجگرانه) یا سریه (شیبخون تاراجگرانه) میرفتند، هر چه مال و چارپا و زن و دختر و پسر به غنیمت میگرفتند یک پنجم یا یک چهارم (خمس یا ربع) از این غنایم سهم رئیس قبیله بود و بقیه از آن کسانی میشد که در آن غزوه یا سریه شرکت کرده بودند. سپس رئیس قبیله از سهمی که دریافت کرده بود به صلاحدید خودش در میان دیگر افراد قبیله تقسیم میکرد. به این ترتیب بود که اموال و افراد غنیمت شده به همه اعضای قبیله میرسید.

سد راه دیگری برای دستیابی به فرماندهی کل بود. جنگهای داخلی سراسر ایران را فراگرفته بود و کشور داشت از هم می‌پاشید. با این حال هنوز هم عمر برای ایران اهمیت بسیاری قائل بود و از هیبت ایران بیم داشت و در صدور دستور حمله به عراق در تردد و دودلی بود. دست‌اندازیهای عربان به زمینهای کشاورزی جنوب عراق سبب بروز قحطی وحشتناکی در این زمینها شد به گونه‌ئی که بخش زیادی از مردم جنوب عراق در سال ۱۷ هجری از گرسنگی تلف شدند و مثل هر قحطی مشابهی، در اثر مردن مردم قحطی زده وبا افتاد و بسیاری را نیز وبا به کام مرگ فرستاد.<sup>۲</sup> در این اثناء عمر که فکر میکرد ممکن است مردم سواحل جنوبی ایران (که به گمان او هند بود) از راه دریا به جنوب عراق نیرو بفرستند، دسته‌ئی از عربان را فرمود تا در محلی در غرب اروند در نزدیکی جائی که اکنون بصره است مستقر شوند و راه را بر نیروهای امدادی احتمالی ایران به جنوب عراق بر بندند. او رئیس قبیله بنی‌مازن را که عتبه ابن غزوان نام داشت و برادرزن عثمان بود با جنگجویان قبیله‌اش روانه منطقه کرد و به او چنین دستور داد: «میخواهم تورا به سرزمین هند بفرستم تا مردم آن ناحیه را از کمک کردن به برادرانشان برضد برادران خودتان بازدارم، و با آنها بجنگی شاید الله آن سرزمین را به دست شما بگشاید. ... چون به آخرین حد سرزمین عرب و نخستین حد سرزمین پارسیان برسی فرود آی و در آنجا اقامت گزین».<sup>۳</sup> این دسته چون به نواحی غربی باتلاقهای غرب اروند رسیدند، دیدند که زمینی است که سنگش شبیه سنگ گچ است و ماورای آن باتلاق و نزار است، و این زمین را بومیان آرامی به مناسبت سنگهای گچیش بصره مینامیدند. به زودی شمار بسیاری از عربان به عتبه ابن غزوان پیوستند و تشکیل جماعت بزرگی دادند. عربان از این نقطه روستاهای اطراف باتلاقهای غربی اروند را مورد دستبرد قرار داده در مدت کوتاهی از سکنه تهی ساختند و اموال و دامهای مردم را به باد تاراج دادند. بصره نزدیک بندرگاه کوچک ایرانی موسوم به اُبَلَه در حوالی نقطه تلاقی دورود دجله و فرات واقع شده بود.<sup>۴</sup> اُبَلَه آخرین آبادی در جنوب عراق بود و بر کرانه غربی شط و در کنار باتلاقهای جنوب دلتای دجله و فرات قرار گرفته بود. عربها توانستند

مقاومتی را که مدافعان بندر گاه کوچک اُبَلَّه به عمل می‌آوردند در هم شکنند و اُبَلَّه را بعد از چند یورش پی‌درپی بگیرند. آنها علاوه بر آنکه اموال این آبادی را به تاراج بردند، بقایای مردمی که در آبادی مانده بودند را به بردگی گرفتند.<sup>۵</sup> به این ترتیب اُبَلَّه بطور کلی از سکنه‌اش تهی ماند تا در آینده عربان در آن اسکان یابند. بعدها اُبَلَّه بخشی از آبادی نوساز بصره را تشکیل داد ولی نام خودش را مدتها حفظ کرد. در مورد فتوحات عرب در روستاهای آرامی‌نشین ناحیه بصره می‌خوانیم که فرستادهٔ عتبه ابن غزوان چون با بشارت فتح این روستاها به مدینه رفت، و مردمی از او دربارهٔ منطقه جویا شدند، او گفت: «مسلمانها در آنجاها طلا و نقره جاروب میکنند»؛ و مردم وقتی چنین شنیدند برای رفتن به آنجا رغبت بیش از پیش نشان دادند و بر تعدادشان افزوده شد و نیرویشان فزونی گرفت.<sup>۶</sup>

چونکه در گزارش بالا به «ارض الهند» (سرزمین هند) اشاره شده است شایسته است توضیح بدهم که مردم حجاز از تقسیمات جغرافیایی و حدود کشورها اطلاع نداشتند. همانگونه که می‌پنداشتند هرکدام از شاهان ایران «کسرا» (خسرو) است و حتی شیرویه و پوران‌دخت را «کسرا» می‌گفتند، و در آن اواخر یزدگرد سوم را نیز «کسرا» مینامیدند؛ گمان میکردند که سرزمین واقع در میان دو رود دجله و فرات «فارس» است و فکر نمیکردند که مرزهای ایران از شرق دجله فراتر برود. عربهای حجاز در اوائل خلافت عمر سرزمین عراق را- که در تقسیمات جغرافیایی عهد ساسانی «نیمروز ایرانشهر» نامیده میشد- به دو بخش تقسیم میکردند: منطقهٔ جنوب که ایرانی‌ها «مینارودان» مینامیدند<sup>۷</sup> را سواد، و بقیهٔ عراق را فارس می‌گفتند. آنها خوزستان و جنوب ایران را هندوستان می‌پنداشتند، و از این رو عمر در مکاتباتش این سرزمینها را «ارض الهند» (یعنی سرزمین هندوستان) مینامید. بندر ایرانی واقع در دهانهٔ اروندرود (بعدها شط العرب) را نیز «فَرَجُ الهند» (یعنی بیخ هندوستان) می‌گفتند.<sup>۸</sup>

حدود ۹ ماه بعد از رخداد قادسیه سعد ابی‌وقاص چندین لشکر را روانهٔ ماورای فرات کرد.<sup>۹</sup> در آن هنگام سپاهیان یزدگرد در منطقهٔ بابل- برکرانهٔ فرات- مستقر بودند

تاراه رسیدن عربان به پایتخت را سد کنند. مهران و هرمزان و نخویرگان و فیروزان که افسران بازمانده از فاجعهٔ قادسیه بودند در اینجا استقرار داشتند.<sup>۱۱</sup> قبایل عرب در آبادیهای عراق دست به تخریب و تجاوز گشودند و مردم بی‌دفاع مانده مجبور بودند که یا مال و متاعشان را برداشته به آبادیهای دوردست تر بگریزند و یا به اطاعت عربان در آیند و برده شوند تا مزارع و باغهایشان در آتش سوزانده نشود و خودشان جان به در برند و از تیغ جهادگران برهند. اینکه عربها برای مرعوب کردن مردم در کشتزارها و باغستانها آتش می‌افکندند در گزارشها به کرات آمده است.<sup>۱۱</sup> برخی از آبادیهای آرامی نشین نواحی فرات میانه (غرب عراق) به امید آنکه به آن عدالتی دست یابند که عربان از آن سخن میگفتند داوطلبانه تسلیم عربان شدند؛ ولی چیزی جز بردگی در انتظارشان نبود، و به زودی پشیمان شده به دفاع از خودشان برخاستند. در خلال ماههای پس از فاجعهٔ قادسیه بخش اعظم روستاهای جنوب عراق از سکنه تهی شده بود و روستائیان گریخته زمینها را بی‌صاحب وا گذاشته بودند (به تعبیر طبری: جَلا أهْلها).<sup>۱۲</sup> پادگان ایرانی در بابل که تحت فرماندهی فیروزان بود چندان نیروی در اختیار نداشت و نمیتوانست در برابر یورش متواصل قبایل عرب پایداری نماید. مردم بابل و آبادیهای اطرافش نیز که عموماً آرامی تبار و مسیحی بودند عرب را بر ایرانیان ترجیح میدادند، و از این رو تسخیر بابل برای عربها چندان جُهدی نمیطلبید. فیروزان حدود ۹ یا ۱۰ ماه پس از سقوط قادسیه از سعد ابی وقاص شکست یافت و بابل به تصرف سعد درآمد.<sup>۱۳</sup> به نظر میرسد که همراه با پیشرویهای عربها در جنوب عراق، جماعات آرامی تبار نیز به امید دستیابی به استقلال، و بدون توجه به خطری که حملهٔ عرب برای دین و هویشان دربر داشت، در برابر ایرانیان عصیان میکرده و ادارهٔ امور عراق را دشوارتر میساخته‌اند. اوضاع نیمهٔ جنوبی عراق در اواخر سال ۱۶ هجری به کلی مختل شده بود، عربها همواره در حال پیشروی خزنده بودند، و با افتادن بابل به دست آنها نیروی عرب به تیسپون نزدیک شد. هرمزان به قصد گردآوری نیرو به اهواز منتقل شد؛ فیروزان به همین قصد به نهاوند رفت؛ شهریار در کوتی - نزدیکی پایتخت - مستقر شد؛ نخویرگان در غرب

پایتخت- در ناحیه شرقی بابل- استقرار یافت؛ و فرخان و پیهومان هر کدام در ناحیه‌ئی از جنوب غرب پایتخت مستقر شدند تا از نقاط مختلفی حملات عربان را سد کنند و مانع رسیدن دشمن به پایتخت شوند. ولی بدبختی در آن بود که این نیروها به اندازه کافی افراد در اختیار نداشتند و از جلوگیری عربان عاجز بودند. علاوه بر رقابت سپهسالاران پارسی و پارتی، رقابت دو خاندان پارتیِ مهران و اسفندیار بر سر مقام ایران‌سپاهبند نیز- چنانکه در سخن از سقوط شهر ری خواهیم دید- مزید بر علت شده ارتش را بیش از پیش تضعیف کرده بود. شورشهای سراسری روستائیان مسیحی در عراق نیز که به تحریک کشیشان به گمان نجات دین مسیح از سلطه ایرانیان زرتشی به‌راه افتاده بود، کار را بیش از هر چیزی بر ارتش ایران برای مقابله با عربها دشوار کرده امکان دفاع دولت از این بیچاره‌ها را سلب کرده بود.

مقاومت‌های نیروهای ایران در کنار شهرهای کوچک به‌زودی در هم شکسته شد و عربان به تیسپون نزدیک شدند. آنان بر سر راهشان به هرآبادی و روستا میرسیدند دست غارت می‌گشودند و مردم را کشتار میکردند (بَقْتُلُونَ قَتْلًا ذَرِيعًا).<sup>۱۴</sup> شمار جنگجویان عرب در این هنگام به صد هزار مرد میرسید.<sup>۱۵</sup> شیرزاد دهکان بلاش آباد (در جنوب تیسپون) که خود و مردمش را بی‌دفاع میدید ناگزیر شد که شهر را تسلیم کند و مردم را از نابودی حتمی نجات دهد.<sup>۱۶</sup> برخی از دهکانان از قتل‌عامها و آتش‌زنیها و تخریها و اسیرگیریهای که در روستاهای مختلف عراق توسط عربها شده بود آموخته بودند که باید مردم را به هروسیله ممکن در برابر سیل بنیانکن این جماعت حفظ کرد. تسلیم آبادی به عربان و قبول شروط آنها بهترین راه ممکن برای نجات جان و مال مردم بود. این امر هرچند که مانع نمیشد که عربها املاک و اموال مردم را تصاحب کنند، و مانع از آن نمیشد که مردم به نیمه‌برده عربها مبدل شوند، دست‌کم آبادی را از انهدام و جان مردم را از تیغ نجات میداد و کوره امیدی به مردم می‌بخشید که شاید در آینده به آزادی پیشین برگردند. با تسلیم بلاش آباد دامنه قلمرو مدینه به پشت دروازه‌های پایتخت ایران رسید و به‌زودی تیسپون به محاصره درآمد. یزدگرد که تا

این زمان در بخش غربی تیسپون مستقر بود چون توان مقاومت در برابر سپاه صد هزار نفری و پارتیزان صفت عرب را نداشت به بخش شرقی تیسپون منتقل شد.<sup>۱۷</sup>

تیسپون در آن زمان آبادترین و پررونق‌ترین و زیباترین شهر خاورمیانه بود، و ثروتهای هنگفت چندین صدساله‌ئی که در آن خفته بود اشتهای عموم قبایل عرب را برای رسیدن به غنایم تیسپون تیز کرده بود. عربان میدانستند که اگر به تیسپون دست یابند چه نعمتهای بیکرانی در انتظارشان است. از این رو - چنانکه گفتیم - صد هزار جنگجو برای حمله به تیسپون به راه افتادند؛ و چونکه در این زمان هنوز قبایل عرب در کوفه و بصره که قرارگاههایشان بود اسکان نیافته بودند، با خانواده و بار و بنه به جنگ آمده بودند.<sup>۱۸</sup> لذا بیش از نیم میلیون عرب یا بیشتر به طرف تیسپون میخزیدند؛ و معلوم است که چنین سیل عظیم بشری که خاک عراق را از نجف و بصره تا بغداد کنونی طی میکردند چه زیانهای غیر قابل جبرانی به آبادیهای سر راهشان وارد می‌آوردند. جهادگرها در راه رسیدن به تیسپون شمار صد هزار اسیر (دختر و پسر) از روستاهای جنوب عراق گرفتند، چنانکه به هر جهادگری یک روستائی رسید. اینها عموماً همان آرامیهائی بودند که تا آنوقت گمان میکردند عربها برایشان آزادی خواهند آورد؛ و چه بسا که داوطلبانه تسلیم عربها شده بودند، و عربها آنها را به همان رسم کهن قبیله‌یی به بردگی گرفته بودند. شیرزاد دهکان بلاش آباد که عربان بعد از تسلیم شدنش او را با خود در اردویشان نگه داشته بودند به سعد مشورت داد که این بیچارگان عوام آبادیهای عراق اند و نه با شما در جنگ بوده‌اند و نه با شما خصومتی دارند. اینها را رها کن که به آبادیهایشان برگردند و برای شما کار کنند. سعد در گزارش خود به عمر نوشت که در راه قادسیه تا به اردشیر روستائیان را به اسارت گرفته و منتظر است که درباره آنها به او دستور برسد. عمر به او نوشت که «آن روستائیان که با شما جنگی ندارند و تسلیم میشوند را به حال خود واگذار، ولی هر کس از تو گریخت و بر او دست یافتی هر چه خواهی با او بکن». سعد برای آنکه این اسیران را در آینده شناسایی تواند کرد و در صورت لزوم دوباره آنان را به اسارت تواند کشید، نامهایشان را ثبت کرد و به

شیرزاد تحویلشان داد و شیرزاد آنها را به آبادیهایشان پس فرستاد.<sup>۱۹</sup> اینجا گزارشی راجع به اینکه به روستائیان اسیر شده تکلیف تغییر دین و قبول اسلام شده باشد به دست داده نشده است، و همین خود میرساند که در مردم این ناحیه هیچگونه آمادگی به پذیرش دین عربان وجود نداشته، و ماندن در اسارت و حفظ دین خودشان که مسیحیت بود را بر قبول دین نوینی که عربان از آن سخن میگفتند ترجیح میدادند. و آنکه هنوز زمان آن فرا نرسیده بود که بر مردم این منطقه فشار آورده شود که دینشان را رها کرده مسلمان شوند. زیرا عربان در حال پیشروی بودند، و بهترین راه ادامه فتوحاتشان آن بود که مردم پشت سرشان را به دوستان خودشان مبدل سازند و سر موقع به امر تغییر دادن دین آنها پردازند.

مدافعان تیسپون غربی بیش از دوماه در برابر عربان پایداری کردند.<sup>۲۰</sup> در حین محاصره تیسپون غربی هیئت اعزامی یزدگرد به نزد سعد آمد و پیشنهاد کرد که ایران از جنوب عراق چشم‌پوشی کرده آنرا به عربان واگذارد و عربان دست از محاصره تیسپون بکشند و میان ایران و عربها صلحی برقرار شود و مرز ایران در کرانه شرقی دجله باشد. ولی عربان که سقوط شهر را نزدیک میدیدند پیشنهاد شاه را رد کردند. چون محاصره به درازا کشید خواربار شهر تمام شد و کسانی که هنوز از شهر نرفته بودند از زور گرسنگیشان سگان و گربه‌های شهر را خوردند و به تدریج از روی ناچاری و درماندگی شهر را تخلیه کردند؛ بطوری که شهر پس از حدود یکسال محاصره به کلی از سکنه تهی شد.<sup>۲۱</sup> شاه که در تیسپون شرقی بود در این میان افراد خانواده و برخی از اموال خزانه سلطنتی را باخود برداشته به شادفیروز در پنج فرسنگی شرق قصر شیرین منتقل شد،<sup>۲۲</sup> که عربها آنرا حُلوان گفتند. شیرازه امور کشور چنان از هم پاشیده شده بود که شاه هیچ کمکی از درون ایران دریافت نمیکرد و نیروی خویش را نیز از دست داده بود. تیسپون غربی در سال ۱۹ هجری سقوط کرد.<sup>۲۳</sup> چند هفته یا چند ماه بعد عربان با عبور از دجله مقاومت بخش شرقی تیسپون را نیز در هم شکستند و پایتخت ایران کاملاً به دست عربان افتاد و آخرین مقاومتی که مدافعان ارگ سلطنتی



موسوم به کاخ سپید (به عربی: القصر الأبيض) از خود نشان دادند نیز چندان دیر نپایید. سعد ابی وقاص به کاخ شاهنشاهان قدم نهاد و وقتی چشمش به تجملات پرشکوه و جلال کاخ افتاد این آیات قرآن را برخواند: *كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَ عُيُونٍ، وَ زُرُوعٍ وَ مَقَامٍ كَرِيمٍ، وَ نِعْمَتٍ كَانُوا فِيهَا فَآكِهِينَ. كَذَلِكَ وَ أَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ* [سوره دخان/ ۲۵-۲۸]. یعنی: چقدر باغستان و چشمه ساران را پشت سرشان رها ساختند، و کشتزارها و جایگاههای مکرّم را، و نعمتهائی که در آن غوطه‌زن بودند! به این‌سان ما اینها را به قومی دیگر به ارث رساندیم.<sup>۲۴</sup>

ارثی که سعد از آن سخن میگفت دستاورد دوازده قرن تلاش پیگیر تمدنی ملت ایران بود که به‌صورت مجموعه عظیمی از آثار هنری و زیورآلات بیمانند در گنجینه‌های تیسپون گردآوری شده بود و بیشترین مقدار آن در کاخ انوشه‌روان، یعنی در همان کاخی بود که عربان ایوان مدائن خواندندش. چنین مجموعه بیمانندی که ساخته دستهای هنرآفرین و گردآورده هنرپروران و هنردوستان بزرگ ایران بود به دست مردمی افتاد که نمک را از کافور تشخیص نمیدادند و قدر هنر و صنایع را نمیدانستند و تنها چیزی که دلخوششان میداشت دختران و زنان نرم‌تن بود و شیر و گوشت شتر. عرب از تمدن و هنر و عرفان و معنویات هیچ نمیدانست. آنچه ذهن عرب را تحریک میکرد هوس مادی و لذتهای محسوس بود. عرب جز وصال زنان و دستیابی به خوراکیهای خوشمزه و نوشابه‌های جگرنواز هیچ آرزویی را در سر نمی‌پروراند، و به همین دلیل هم بود که برترین سعادت آرمانی و بهترین فرجام اخروی که در آیات قرآن برای عرب مجسم کرده شده بود برخورداری از دوشیزگان ماهروی سفیدپوست سیاه‌چشم کم‌سن و سال نارپستان همیشه‌بکر سر‌به‌زیر و مطیع به‌شمار بسیار، و میوه‌های لذت‌آور و گوشت لذیذ پرندگان، و پسر بچگان جوان و زیبا و لطیف، و خیمه‌های رنگارنگ درباغهای دلگشا زیر درختان سایه‌گستر کنار بود.<sup>۲۵</sup> هدف زندگی آرمانی انسانی را عربان در دستیابی به همین چیزها خلاصه میدیدند، و برای دستاوردهای تمدنی و فرهنگی ارزشی قائل نبودند. درباره بی‌اطلاعی اینها از برخی مواد معمولی که

در هر خانواده روستایی در عراق یافت میشد، طبری به نقل از یکی از جهادگران عرب مینویسد که در آبادیهای کناره فرات کیسه‌های کافور به دست آوردند و نمک پنداشتند و وقتی در غذا ریختند متوجه بدمزگی غذا شدند. یک مرد لخمی که کافور را میشناخت و قیمتش را میدانست این عربان را با کافورشان دید به آنها گفت: نمک این سرزمین بدطعم است؛ اگر مایلید این نمکهای بدمزه را به من بدهید و من یک پیراهنی در عوض آن به شما میدهم. عربان کیسه‌های کافور را با یک عدد پیراهن کم‌بها مبادله کردند. راوی این گزارش گوید: پیراهن را گرفتیم و یک نفرمان آنرا پوشید. از آن خیلی خوشمان می‌آمد و مردی را که آنرا پوشیده بود میگرداندیم و پیراهنش را به همه نشان میدادیم. بعدها فهمیدیم که آن پیراهن بیش از دو درهم ارزش نداشته است.<sup>۲۶</sup> و مینویسد که در مدائن کافور زیادی به دست آوردند و آنرا نمک پنداشته در غذا ریختند و بعد فهمیدند که مزه‌اش تلخ است و غذائی که با آن پخته‌اند خوردنی نیست.<sup>۲۷</sup> همچنین در گزارشها میخوانیم که بسیاری از جهادگرها سکه و شمش طلا را نمیشناختند، و یکی از آنها وقتی به غنائم تیسپون دست یافت «فریاد میزد: چه کسی این صفحه‌های سرخرنگ را از من میگیرد که به جایش صفحه‌های سفید به من بدهد»؟<sup>۲۸</sup> یعنی او پیشنهاد میکرد که شمش طلا را که به دست آورده بود با شمش نقره عوض کند، زیرا می‌پنداشت که این «صفحه‌های سرخرنگ» را نمیشود مصرف کرد. چنین بودند بسیاری از بیابانگردانی که پایتخت متمدن‌ترین دولت جهان را گشودند؛ مردمی که حتی نمیدانستند قیمت طلا از قیمت نقره بیشتر است؛ و چه بسا که بسیاری از آنها در عمرشان نه سکه‌های طلا را دیده بودند و نه سکه‌های نقره را؛ و همانگونه که کافور و کلوچه را برای نخستین بار در عمرشان در عراق دیدند، سکه و شمش طلا را نیز برای نخستین بار میدیدند و می‌پنداشتند که سفیدرنگش بهتر از سرخرنگش باشد. بلاذری به نقل از یکی از جهادگران عرب مینویسد که وقتی اُبَّله به دست عربها افتاد در شهر کلوچه به دست آوردند؛ و چون شنیده بودند که هر کس کلوچه بخورد فربه میشود، به یکدیگر میگفتند: «همین است که ما را فربه خواهد کرد».

آنها کلوچه میخوردند و به بازوانشان مینگریستند، و چون میدیدند که فربه نشده‌اند میگفتند: «عجیب است! کلوچه میخوریم و فربه نمیشویم!»<sup>۲۹</sup>

طلا و نقره گنجهای شاهنشاهی و گینجینه‌های بزرگان و انباشته‌های ثروتمندان از ظروف و ابزار و مجسمه و اشیای زینتی که در تیسپون به دست عربان افتاد، بنا بر نوشته طبری، بالغ بر هشتصد و شصت و پنج میلیون درهم بود. بعد از آنکه خمس این مبلغ را برای خلیفه جدا کردند، بقیه در میان شصت هزار جنگجوی عرب که وارد تیسپون شده بودند تقسیم شد و به هر کدام از آنها دوازده هزار درهم رسید.<sup>۳۰</sup> بدویانی که تا دیروز باور نمیکردند که مبلغی بیش از هزار درهم در دنیا وجود داشته باشد،<sup>۳۱</sup> امروز هر کدامشان صاحب مبالغ انبوه شده بودند و هر کدام بیش از اینها اسباب و اثاث و زیورآلات از ایرانیان و آرامیهای عراق تاراج کرده بودند و زنان و دختران زیاروی ایرانی و آرامی را به اسارت گرفته بودند تا بر سرشان هرچه بخواهند درآورند. آنان نمیدانستند با آنهمه چیزهایی که در تیسپون به دست آورده بودند چه کنند. برخی از اموال تاراج‌شده کاخ شاهنشاهان چنان شکوهمند بود که نمونه‌اش در تاریخ ساخته نشده بود. یکی از اینها فرش بهارستان بود که ۹۰۰ متر مربع (۶۰ ذرع در ۶۰ ذرع) وسعت داشت. این فرش ابریشمین که در تالار ویژه مهمانیهای کاخ تیسپون (ایوان مدائن) افکنده شده بود، مزین به انواع گوناگون سنگهای قیمتی و دارای نقاشیهایی بود که بهار را با همه زیباییهایش به تصویر میکشید، و در بزهای زمستانه خسرو پرویز مورد استفاده قرار میگرفت. تار و پود فرش بهارستان از ابریشم خالص و نخهای زرین بود، و چنان بافته شده بود که بر گرداگردش تصاویر افرادی کشیده شده بود که صف اندر صف نشسته بودند و در برابرشان جویهایی روان بود که با انواع نگینهای قیمتی نقش شده بود، و تصاویر درختانی که شاخه‌ها و تنه‌هایشان از نخهای زرین و برگ و بارشان از زمرد و یاقوت و مرجان و نگینهای ریز گرانها بود، از همه‌سو بر روی فرش روئیده بودند و منظره‌ئی دلگشا به بیننده میداد. طبری که این فرش را توصیف کرده است، مینویسد که آن را برای موسم زمستان که ریاحین از سطح زمین برچیده شده بود

تهیه کرده بودند و روی آن به بزم مینشستند، و چنان بود که در باغی نشسته باشند که زینش طلا، زینتش نگین، میوه‌هایش گوهر و برگهایش حریر و صفحه‌های زرین بود.<sup>۳۲</sup> بهارستان علاوه بر آنکه یک نمونه شگفت‌انگیز از هنر ایرانی بود، شاهدی است بر عظمت کاخ تیسپون که در یکی از سالنهای این فرش عظیم افکنده میشد. و اینچنین کاخی به دست عربانی افتاده بود که هر کدامشان در تمام عمرشان بیش از یک چادر موین فرسوده نداشتند و همه زندگیشان در این یک چادر بی‌فرش و اثاث خلاصه میشد و مجموعه‌ی دارایی هر کدامشان از چند تا بُز و شتر تجاوز نمی‌کرد و همه اثاث خانه هر کدامشان را میشد بر پشت یک شتر جاداد. این فرش را عربان به همراه یکپنجم اموال تاراج‌شده، بر بار گاری به مدینه فرستادند تا خلیفه آن‌را به نمایش بگذارد. عمر که با دیدن چنین اثری در شگفت مانده بود بر آن شد که آن‌را به‌عنوان ملک دولت مدینه و نشانه عظمت فتوحات اسلام نگاه دارد؛ لیکن علی ابن ابیطالب با نگاه داشتن این فرش مخالفت نمود و گفت که چنین کالای پرارزشی نباید بی‌استفاده بیفتد، بلکه باید همه بزرگان مدینه از آن برخوردار گردند. او به عمر پیشنهاد داد که دستور دهد فرش را پاره‌پاره کنند و هر پاره‌اش به یکی از بزرگان شهر داده شود. یکی از پاره‌های این فرش بمانند تاریخ به علی رسید و او آن‌را به مبلغ بیست هزار سکه فروخت.<sup>۳۳</sup> این مبلغ، هر چند که در آن‌زمان برای مردم مدینه بسیار زیاد بود ولی قیمتش به دهها برابر این میرسید.\*

یکی دیگر از افتخارات تاریخ ایران که در مدائن به دست عربان افتاد درفش کاویان بود که از زمان اردشیر بابکان تا آن‌روز دست به دست شده بود و در هر زمانی

---

\*- شایسته توضیح است که همواره بازرگانانی در مدینه و همچنین مراکز استقرار قبایل عرب در کوفه و بصره وجود داشتند که کارشان خریدن اموال غنیمت بود. اینها کالاهای خرید شده را به دیگر مراکز تمدنی، چون درون ایران و هندوستان و آسیای صغیر حمل کرده به بهای معقول می‌فروختند. این بازرگانها هم عربهای مناطقی چون عُمان بودند و هم از قومتهای دیگر. شاید بازرگانان ایرانی و هندی نیز در میان آنها بوده‌اند.

برزیور و آرایش آن افزوده شده بود و صدها گونه زیور از گوهرهای گرانبها بر آن نصب بود و درهمنه جنگهائی که ایرانیان با بیگانگان داشتند پرچم ایران بود و برای ایرانیان پیروزی به ارمغان آورده بود. این درفش را ایرانیان به کاوه اساطیر نسبت میدادند و میگفتند که همان چرمی است که کاوه برافراشت و ایرانیان در زیر آن با اژدهاک جنگیدند و پیروز شدند و کشورشان را ازدست بیگانه نجات دادند و فریدون را به شاهی نشانند. طبری مینویسد که درفش کاویان از پوست پلنگ بود، و چهار متر عرض و شش متر طول داشت.<sup>۳۴</sup> مسعودی مینویسد که درفش کاویان از پوست پلنگ درست شده بود و با نگیلهای یاقوت و مروارید و دیگر جواهرات آراسته بود، و دومیلیون و دوویست هزار درهم قیمت داشت. ولی کسی که آنرا به غنیمت گرفته بود به سی هزار درهم فروخت.<sup>۳۵</sup> در گزارش جنگ قادسیه نیز گفته شده که درفش کاویان به دست عربان افتاد. به نظر میرسد که هردو گزارش درست باشد، یعنی درفش اصلی در خزینه سلطنتی نگهداری میشده و درفش دیگری مشابه آنرا در جنگها می‌برده‌اند. مسعودی یکجا مینویسد که گویند درفش کاویان در جنگ قادسیه گرفته شد؛ و نیز گفته‌اند که در فتح مدائن بود؛ و گفته‌اند که در جنگ نهاوند بود.<sup>۳۶</sup>

از جمله اشیائی که در گنجخانه مخصوص افتخارات تاریخی ایران در تیسپون نگهداری میشد ارزشمندترین اشیای افتخار آور بود که در جنگهای دوران اشکانی و ساسانی از امپراتوران روم گرفته شده بود؛ نیز تحفه‌های هنری بسیار ارزشمندی که از طرف پادشاهان روم و هند و چین در مناسبتها به دربارهای ایران اهداء شده بود؛ نیز تاجها و قباها و سلاحها و وسائل شخصی شاهنشاهان ساسانی از زمان اردشیر بابکان تا زمان یزدگرد سوم، و اورنگ سلطنتی خسرو پرویز که نمونه‌اش در تاریخ ساخته نشده بود و در زمان خود شهرت جهانی داشت و بشریت نمیتوانست قیمتی بر رویش بگذارد. اینها همه به دست عربان افتاد. هرچه از طلا و نقره و جواهرات ساخته شده بود را عربان شکستند یا ذوب کردند و بعد از آنکه خمس آنها را برای مدینه جدا کردند بقیه را در میان خودشان تقسیم کردند. در میان این اموال صدها مجسمه گوهرنشان و زرین از

شاهان و شاهزادگان و مجسمه‌های زرین جواهرنشان از انواع جانوران و پرندگان بود که هر کدام به تنهایی به قیمت یک گنجخانه بود. خود عربان بعدها که پی به ارزش ساخته‌های هنری بردند، دربارهٔ این مجسمه‌ها می‌گفتند که ارزش یک مجسمهٔ کوچکی از اینها که به دست یک نفر از بنی‌بکر افتاده بود و جزو خمس به مدینه فرستاده شد و شکسته و ذوب گردید، چندان بود که اگر به فروش میرفت و قیمتش در قبایل بنی‌بکر تقسیم میشد همه‌شان را ثروتمند میکرد.<sup>۳۷</sup> از مجسمه‌های زینتی گرانبهائی که طبری از آنها سخن گفته است، مجسمهٔ یک اسب از طلای ناب با زین نقره که چشمهایش از یاقوت بود و زین و یراقش را انواع گوهرها آرایش داده بود، و مجسمهٔ سواری از نقره و تزیین شده با انواع نگینهای گرانبها بر آن سوار بود. این مجسمه میتوانسته مجسمهٔ یکی از شاهزادگان ایران باشد. دیگر مجسمهٔ شتری از نقره با شلیل و مهار از طلای ناب و مزین به یاقوت و انواع گوهرها، که مجسمهٔ مردی از طلای ناب و مزین به گوهرهای گرانبها سوارش بود.<sup>۳۸</sup> نوشته‌اند که مجسمهٔ این شتر به اندازهٔ یک آهوی زنده بود.<sup>۳۹</sup>

عربان قدر ساخته‌های تمدنی و دستاوردهای هنری بشریت را نمیدانستند. برای عرب تنها چیزی که ارزش داشت زن زیبا بود و خوراک لذیذ. رخت عرب پوشش ساده‌ئی بود که در یک جامه و یک لنگیته و یک عبا و یک نعلین خلاصه میشد. رخت ایرانیان متمدن برای عربان به درد نمی‌خورد و درخور پاره‌شدن بود. رخت معمولی عربها در آن زمان «ازار» و «ردا» بود، که اولی بر پائین تنه می‌بستند و دومی بردوش می‌افکندند و بر تن می‌پیچانند. این رخت چونکه شایسته‌ترین پنداشته میشد بعدها مقرر گردید که هرکس به زیارت خانهٔ الله می‌رود آنرا بپوشد. از این رو است که حاجی‌ها به وقت حج بر تن میکنند و آنرا احرام مینامند. عرب عادت نکرده بود که کفش به پا کند و تمام عمرش یا پاهایش برهنه بود یا نعلینی دوبندی از لیف خرما یا از چرم شتر و طناب مویین برپا میکرد که به شدت زبر و خشن بود. خانه نیز برای عرب جای زیستن نبود و کاخ عظیمی چون کاخ تیسپون برای عرب هیچ ارزشی نداشت. عرب نمیتوانست آنهمه شکوه و زیبایی که در کاخ شاهنشاهی و دیگر کاخها و

کوشکهای تیسپون وجود داشت را درک کند. او از مجموعه معماری باشکوه پایتخت باعظمت ایران دیوارهایی مرتفع و طویل با سقفهای پهناور میدید که نقاشی‌ها و کنده‌کاری‌هایی بر آنها به چشم میخورد، و چنین به نظر عرب میرسید که اینها نه ساخته دست بشر بلکه کار جنها است که معلوم نیست برای چه منظوری ساخته باشند.<sup>۴۰</sup> از مجموع سالنهای یک کاخ نیز اطاق‌هایی میدیدند که از باد بیابانی محروم است و آفتاب نمیتواند از همه‌سو در آن بتابد و خفگی آور مینمود. برای عرب بهترین جای زیستن در زیر چادر بود. عرب با باد و شن و گرد و خاک بیابان خو گرفته بود و جز آن زندگی خشن و ساده را نمیتوانست تحمل کند. تخت و تاج و دیهیم و گاه و کاخ و بارگاه و سراپرده و زیور و نقش و نگار برایش مفهومی نداشت. در یک جمله دستاوردهای تمدن و فرهنگ بشری برای عربان بیابانگرد غیر قابل درک بود. شاید بودند در میان هزاران عرب چند نفری که به برخی از جنبه‌های زندگی شهری علاقه یافته بودند. اما نمونه اینها در میان عربان بسیار اندک بود. سعد ابی وقاص از جمله افرادی بود که در میان عربها شهری به حساب می‌آمد، زیرا که اهل مکه و مهاجر مدینه بود، و نه در چادر بلکه در خانه گلین زیسته بود. او در حیره در کاخ حیره فرود آمد، و در تیسپون نیز در کاخ سپید انوشه‌روان (القصر الأبيض) نشیمن گرفت و ایوان بزرگ کاخ را که عربها «ایوان مدائن» گفتند نماز گاه کرد و نخستین نماز جمعه مدائن را در ایوان به جا آورد.<sup>۴۱</sup>

سعد ابی وقاص مرد زیرکی بود و به جای آنکه مثل بدویان ساده‌دل در فکر شهادت باشد در اندیشه آن بود که زنده بماند و از ثمره فتوحاتش بهره‌برگردد و برای خودش در این دنیا بهشت بسازد. او در واقعه قادسیه به هیچوجه به میدان جنگ نرفت و به بهانه اینکه بیمار است و نمیتواند چندان تحرک داشته باشد تمام مدتی که عربان در قادسیه درگیر جنگ بودند در کاخ مصادره شده‌ئی که در نزدیکی میدان نبرد واقع شده بود میزیست. او در آن روزها بیوه زیبا و کمسال مثنی ابن حارثه - که در سال ۱۴ هجری درگذشته بود - به همسری گرفت، و با او در آن کاخ به سر برد و از فراز کنگره‌های کاخ تماشاگر جنگهای عربان و ایرانیان شد.<sup>۴۲</sup> نه تنها سعد بلکه هیچکدام از مردمی که

از مدینه با او آمده بودند به جنگ نرفتند بلکه درانتظار نتیجه نهایی جنگ نشستند و تماشاگر شدند. آنها برای زنده ماندن و برخوردار شدن از دستاورد جنگ به این ناحیه آمده بودند و کشته شدن و جنگیدن را برای بدویانی واگذاشتند که جانانه میجنگیدند تا به غنایم برسند. اگرچه نزدیک به دوستان تن از مدینه با سعد همراه شده بودند،<sup>۴۳</sup> در گزارشهای نبردهای قادسیه نامی از کسانی که از مدینه آمده بودند آورده نشده است، و همین امر نشان میدهد که آنها از ترس اینکه کشته شوند و از لذت برخورداری از اموال و دختران تاراج شده محروم شوند وارد میدان کارزار نمیشدند. تنها کس از مردم مدینه که در گزارشهای قادسیه از او نام برده و رشادتش را ستوده‌اند، هاشم ابن عتبّه (برادرزاده سعد) است. جز این جوان، دیگر نامی از مردم مدینه به میان نیامده است. یکی از عربهای شرکت کننده در جنگ قادسیه در اشعاری سعد را برای آنکه عافیت را برگزیده و در جنگ شرکت نکرده بود، اینگونه نکوهید:

ما جنگیدیم تا الله پیروزی فرستاد؛ ولی سعد در دروازه قادسیه نشست. ما  
درحالی برگشتیم که زنهای بسیاری بی شوهر شده بودند؛ ولی زنهای سعد  
بی شوهر نشده‌اند.<sup>۴۴</sup>

ظاهراً سعد وقتی این نکوهشنامه را شنید کسانی را مأمور کرد تا آن عرب را ترور کنند؛ زیرا میخوانیم که سعد وقتی شعرهای این مرد را شنید دعا کرده گفت: «بارخدا یا اگر او دروغ گفته است زبان و دستش را از من بپر»؛ و از زبان گزارشگر می‌افزاید که ساعتی نگذشت که ناوکی جهید و بردها آن مرد نشست، و تا جان داد نتوانست هیچ سخنی بر زبان بیاورد.<sup>۴۵</sup>

وقتی خمس تاراجهای تیسپون به مدینه رسید، در میان آنها تاج و رخت و زیور شاهنشاه ایران بود. عمر دستور داد یکی از رشیدترین و زیباروترین و جوانترین عربان را آوردند و رخت شاهانه برتنش کرده زیورهای شاهانه بر او آویختند، تاج شاهی را بر سرش نهادند و او را بر تختی نشانند که از چوب ساخته بودند و با زیورهایی که از ایران رسیده بود آراسته بودند، تا شکلی از هیئت شاهنشاهانی که افسانه‌های بسیاری



درباره‌شان شنیده بودند را به دیده بنگرند.<sup>۴۶</sup>

به همراه اموال تاراجی ایرانیان که به مدینه فرستاده شده بود گروهی دختر و کودک به غارت رفته وجود داشتند که سهم خُمس خلیفه شده بودند. اینها عموماً فرزندان خاندانهای ایرانی تبار و آرامی تبار بودند که از خانه‌های آبادی‌های عراق از دامن مادرها یا آغوش شوهرها بیرون کشیده شده بودند. طبق رسمی دیرینه که در عربستان وجود داشت، وقتی یک آبادی به دست عربها می افتاد آنها خانه‌خانه را مورد بازرسی قرار میدادند، هرچه اموال به دستشان می افتاد را به غنیمت می گرفتند، و از میان دختران و پسران خانه‌ها نیز به دلخواه خودشان جدا کرده با خود می بردند. اموالی که به این طریق از مردم گرفته میشد را به عربی «غنیمه» میگفتند، و دختران و پسران را «سبایا». این سبایا را عمر - بر طبق رسوم دیرینه عربی - در میان مردم مدینه تقسیم کرد تا غلام و کنیز عربها شوند. یعنی همانگونه که کالا و گوسفند و دیگر چارپایان غنیمتی را میان مردم تقسیم میکرد، دختران و پسران غنیمتی نیز به همان سان تقسیم میشدند تا صاحبانشان برای خودشان نگاهشان دارند یا بفروشند یا هم به دوستان و اطرافیانشان ببخشند؛ زیرا که سبایا مثل هر کالائی بودند و میشد آنها را دست به دست کرد، فروخت یا به دوستان و اطرافیان بخشید.<sup>۴۷</sup>

### سقوط دیگر شهرهای عراق

بعد از سقوط پایتخت، نیروهای ایرانی مدافع عراق در تکریت و جلولاء موضع گرفتند. یزدگرد نیز با نیروی اندکی که همراه داشت در شادفیروز مستقر شد، و هنوز امیدوار بود که بتواند عراق را نجات دهد.

حملات مکرر عربان از تیسپون به جلولاء آغاز شد و هشتاد بار به آن شهر حمله کردند؛ اما ایرانیان تحت فرماندهی خرزاد خرهرمزد (پسرعموی رستم فرخزاد) با تمام توانشان در برابر آنها مقاومت میورزیدند.<sup>۴۸</sup> تکریت نیز بیست و چهار بار مورد حمله قرار گرفت و مدافعانش جانانه از حیثیت و موجودیت آن دفاع میکردند. عربها مدت

چندین ماه در نزدیکی جلولا و نزدیکی تکریت خفته بودند، و در این اثناء دسته‌جات چند هزار نفری بطور مداوم به آنها می‌پیوستند و بر شمارشان می‌افزودند. آنها در باغستانها و کشتزارهای اطراف آتش می‌افکندند تا مردم منطقه را مرعوب ساخته از امداد رساندن به مدافعان خویش خودداری ورزند. جماعات بزرگی از عربهای مسیحی تغلب و ایاد و نمر نیز در این اواخر از نواحی غربی فرات به درون میانرودان خزیدند و در عین حالی که مسیحی مانده بودند به این جهادگران پیوستند و در جنگهای تکریت و جلولا شرکت کردند.<sup>۴۹</sup>

با وجود همه دل‌وریهای که ایرانیان نشان دادند، جلولا و تکریت چند ماه پس از سقوط تیسپون به تسخیر عربان در آمد. مهران در جلولا جان سالم به در برد و گویا در نبردی که در دفاع از خانقین میان او و عربان در گرفت از پا درآمد. ولی فیروز که مدافع تکریت بود پس از شکست سپاه ایران خود را به شادفیروز رساند تا راه ورود عربها به درون ایران را سد کند. جلولا و روستاهای اطراف توسط عربان به رسم دیرینه عربی تاراج شد، و وقتی پس از جدا کردن خمس خلیفه بقیه‌اش در میان عربهای شرکت کننده در فتح جلولا و توابع تقسیم شد، به هر کدام از آنها نه هزار (۹۰۰۰) درهم رسید. گاو و گوسفندان روستائیان نیز با اموالشان غارت شد و هر کدام از عربها ۹ رأس حیوان دریافت کرد. طبری مینویسد که اموال غنایم جلولا بالغ بر سی میلیون درهم شد، و خمس آن که به مدینه فرستاده شد شش میلیون درهم بود. از اموال غنیمت شده در تکریت نیز پس از جدا کردن سهم خمس خلیفه به هر سوار عرب که در جنگ شرکت داشت ۳۰۰۰ درهم رسید.<sup>۵۰</sup>

هر چند که این ثروتها برای مردم شهرهای کوچک عراق نجومی به نظر میرسد، ولی حقیقت آنست که ایران در آن روزگار پیشرفته‌ترین و ثروتمندترین کشور جهان بود و ثروتهائی که در ایران خفته بود، و رفاه و آسایشی که مردم ایران داشتند در جهان بیمانند بود. مردم ایران قرن‌ها بود که در امنیت وثبات مستمر میزیستند و بیش از ۸ قرن بود که دست هیچ بیگانگی به درون ایران نرسیده بود. ثمرات کار و تلاش ایرانیان

دردرون ایران و عراق انباشته میشد و مردم ایران هرروز ثروتمندتر میشدند، و این انباشت ثروتها رفاه و آسایش را برای مردم اعم از روستایی و شهری به ارمغان می‌آورد. پس از تسخیر جلولا و تکریت و خائقین، روستائیان تابع این شهرها را عربان سرشماری کردند و شاید داغمهر زدند.<sup>۵۱</sup> شمار روستائینی که در این منطقه سرشماری شدند بیش از ۱۳۰ هزار نفر شد که در بیش از ۳۰ هزار خانوار میزیستند.<sup>۵۱</sup> عمر ابتدا بر آن بود که مردم روستاهای عراق را به‌عنوان برده در میان عربها تقسیم کند؛ و به این منظور آمارگیری به عمل آمد. ولی کسانی از اصحاب پیامبر نظر دادند که آنها را تقسیم نکند و اجازه دهد که بر روی زمینها کارکنند تا مصدر درآمد باشند.<sup>۵۲</sup> لازم به ذکر نیست که اینها مردم آبادیهائی بودند که هیچگونه جنگی با عربها نداشتند و عربها برای تصرف آبادیهای اینها تلاشی جز سوزاندن کشتزارها و باغهایشان به کار نبرده بودند. ولی در ارزش‌گذاری قبایلی عرب اینها بخشی از قبیله بزرگی را تشکیل میدادند که رئیسش مردی بود که عربها به او «کسرا» میگفتند؛ و چونکه عربها به جنگ «کسرا» آمده بودند پس رعایایش - طبق ارزشگذاری قبایل بیابانی - خودبه‌خود دشمن به‌شمار میرفتند و عربها میتوانند همه را برده کنند و اگر بخواهند در بازارها به فروش برسانند. پس از سقوط جلولا و خائقین یزدگرد فرماندهی پادگان شادفیروز را به خسرو شنوم سپرد و خود با خاندان سلطنتی از شادفیروز به ری منتقل شد، شاید بتواند در ایران مرکزی نیروی لازم را برای مقابله با یورش عرب گردآوری کند. عربان به ماهسپیدان حمله بردند و مقاومت آذین هرمزان را درهم شکستند. شادفیروز نیز بعد از آن به تصرف عربان درآمد (سال ۲۰ هجری).

\* - رسم عربان چنان بود که کسی را که اسیر میگرفتند و برده میکردند، بر گردن یا مچ دستش مهر فلزداغی مینهادند تا اگر بگریزد بازشناسیش آسان باشد. معمولاً برده‌شدگان پسر در نخستین ساعات برده‌شدنشان موی پیشانی‌شان سوخته میشد. هر چند که در گزارشهای مربوط به فتوحات اولیه عربان چنین گزارشی به دست داده نشده، ولی در فتوحات بعدیشان در چند مورد چنین گزارشی به ما رسیده است.

## سقوط نواحی غربی خوزستان

نواحی غربی خوزستان از سال ۱۷ هجری زیر حملات مکرر قبایل عرب قرار داشت که در بیابانهای غرب اروندرود در زمینی که بصره نامیده میشد مستقر شده بودند و از آنجا به نواحی شرقی اروند و سرزمین خوزستان یورش می‌بردند، آبادیهای را تاراج میکردند و به بصره برمیگشتند. نخستین گروههایی که پیش از حمله بزرگ عرب و بدون هماهنگی با مدینه، در میان رخدادهای قادیسیه وارد خوزستان شدند طوایفی از بنی تمیم - از جمله «بنی العم» - بودند که تلاشهایی برای تاراج آبادیهای در غرب خوزستان انجام دادند. در سال ۱۷ هجری گروههایی دیگری از بنی تمیم و عبدالقیس از بصره وارد خوزستان شدند. بنی العم که طایفه‌ای از بنی تمیم بودند نیز به اینها پیوستند، و میشان و دشت میشان و میان آذر (بعدها، مناذر) و تیره رود (بعدها، نهر تیری) را مورد حمله قرار داده تصرف کردند. حمله بزرگ عرب به خوزستان در سال ۱۸ هجری در چهار مسیر و زیر فرمان چهار فرمانده صورت گرفت. فرمانده کل مهاجمان به خوزستان در این سال ابوموسا اشعری (رئیس یکی از قبایل یمن) بود که اخیراً به جای مغیره ابن شعبه - به دنبال داستان زنای مغیره - به منطقه اعزام شده بود.

اما پیش از آنکه وارد اصل مطلب شوم، شایسته است داستان مسلمان شدن مغیره ابن شعبه و داستان زنای او را بخوانیم. مغیره ابن شعبه از مردم طائف بود. در سال ششم هجری چندتن از مردم طائف قصد رفتن به مصر و دریافت بخشش از مقوقس - کشیش بزرگ اسکندریه - را داشتند. مغیره به اقوامش پیشنهاد کرد که با اینها بروند تا چیزی دریافت کنند؛ ولی کسی به او گوش نداد و او خودش همراه اینها به مصر رفت. مقوقس در اسکندریه اینها را به حضور پذیرفت و هدایایی به ایشان داد.\* اینها در راه

---

\*- این همان کشیشی است که پیامبر اکرم نیز فرستاده‌ئی با نامه‌ئی به نزدش اعزام کرده دعوت به اسلام کرد، و او برای پیامبر دو تا کنیز و یک غلام و یک یابو و یک خر و دودست لباس و مبلغی پول فرستاد. یکی از این دو کنیز که ماریه نام داشت را پیامبر برای خودش نگاه داشت و کنیز دیگر را به شاعرش حسان ابن ثابت بخشید. یابو را دل‌دل نامید، و بعد از پیامبر به علی ابن ابیطالب رسید.

بازگشت به حجاز، شبی در اقامتگاهی به میگساری نشستند. مغیره بهانه آورد که سرش درد میکند و نمیتواند باده بنوشد؛ ولی ساقی شد و آن قدر به آنها نوشاند تا همه شان از خود بیخود شده به خواب رفتند. آنگاه مغیره همه شان را که ۱۳ تن بودند کشت و اموالشان را برداشته به مدینه گریخته به نزد پیامبر رفت و گفت: آمده است تا مسلمان شود و در مدینه بماند. پیامبر به او گفت: اموالی را که آورده ای چونکه به غداری حاصل کرده ای ما نمیگیریم (یعنی خُمسش را نمیگیرم) و برای خودت باشد؛ ولی ایمانت را قبول میکنیم. مغیره از آن پس در مدینه ماند و یکی از اصحاب پیامبر شد. در طائف طایفه کشتگان خواهان قصاص شدند، و عموی مغیره - نعیم ابن مسعود - با آنها وارد مذاکره شد و ۱۳ خونیه با آنان داد تا به صلح رسیدند.<sup>۵۳</sup>

مغیره در زمان عمر با گروه بزرگی از قبایل ثقیف در جنگ قادسیه شرکت کرد، و بالاتر دیدیم که یکبار هم رئیس هیئت مذاکره کننده با شاه ایران بود. او در سال ۱۷ هجری و پس از رخداد قادسیه به عنوان نماینده خلیفه عمر و فرمانده جهادگران عرب در محل تجمع قبایل عرب در جایی که به زودی پادگانشهر بصره شد مستقر بود. او با زنی از قبیله بنی هلال به نام ام جمیل روابط نامشروع داشت. شوهر این زن مردی از طائف و هم قبیله مغیره به نام حجاج ابن عتیک بود. چهار برادر جوان به نامهای شبل و نافع و زیاد و ابوبکره (فرزندان یک روسپی نامدار طائف به نام سُمیه) که همسایه مغیره بودند از این موضوع بو بردند و در کمین نشستند تا او به خانه مورد نظر که یک کپر بود وارد شد. پس در حالی که مغیره و زن هر دو برهنه شده بودند و مغیره برشکم زن خفته با او در آمیخته بود به آنان نگریستند تا بتوانند طبق شرع برضد او گواهی بدهند. آنها موضوع را به عمر گزارش فرستادند. ابوموسا اشعری را عمر به جای او به فرماندهی نیروهای منطقه فرستاد، و ۱۹ تن از انصار را همراه او کرد، و به او دستور داد که مغیره و گواهان را به مدینه بفرستد؛ و به مغیره نوشت: «خبر بسیار بزرگی درباره ات شنیده ام؛ اینک ابوموسا را به عنوان فرمانده میفرستم؛ مسئولیت را به او واگذار و بشتاب».

عمر در مدینه در حضور مغیره از شاهدانی که واقعه را به او گزارش کرده بودند

یکی یکی جداگانه پرسش کرد. نافع گفت: «من دیدم که مغیره برشکم زن خفته بود و میل در او فرومیکرد؛ و دیدم که میل او همچون میل سرمه‌دان که در سرمه‌دان کنند و از آن برکشند فرومیرفت و خارج میشد». شبل و ابوبکره نیز چنین اقوالی را تکرار کردند. چون نوبت به برادر چهارمشان «زیاد» رسید و او از در وارد شد، عمر تا او را دید گفت: «چهره‌ئی را مینگرم که امیدوارم گواهِش سبب نشود یکی از یاران پیامبر سنگسار و بدنام گردد». زیاد که جوانی تیزهوش بود منظور عمر را فوراً گرفت، و وقتی عمر از او پرسید که چه دیده است، گفت: «من منظر قبیحی دیدم و نفسهای تندی شنیدم ولی میل را ندیدم که به داخل سرمه‌دان فرورود و از آن بیرون آید». با این جمله مبهم زیاد که گفت ندیده است که میل در سرمه‌دان برود و از آن خارج شود ولی هر دو را برهنه دیده و حتی صدای نفسهای شهوت‌آلودشان را شنیده است شرط اصلی گواهی زنا تحقق نیافت و مغیره از مجازات رست. برای آنکه مغیره تبرئه شود عمر دستور داد تا شبل و ابوبکره و نافع را به اتهام «قذف» (گواهی ناحق به قصد بی‌آبرو کردن یک مسلمان) تازیانه بزنند. ابوبکره زیر تازیانه فریاد میزد که «من شهادت میدهم که مغیره زنا کرده است» (أَشْهَدُ أَنَّ الْمَغِيرَةَ زَانَةٌ). این ابوبکره بعد از آن به خاطر اینکه برادرش زیاد تَعَمُّدًا از دادن شهادت بر زناکاری مغیره خودداری کرده بود سوگند خورد که هیچگاه با زیاد حرف نزند.<sup>۵۴</sup>

### سقوط شهرهای خوزستان

هرمزبان که ما اسمش را نمیدانیم\* و سپهدار خاندان هرمزان از خاندانهای قدیمی خوزستان بود، با نیروهایش در جنوب غربِ هرمزادشیر، که به‌زودی اهواز نامیده شد،\*\* اردو زد تا از پیشروی عربان در درون خوزستان جلوگیری کند. ولی او نیروی

\*- طبری مینویسد که هرمزان یکی از خاندانهای بزرگ پارسی بود. منطقه سکونتشان مهرگان کدک

(به عربی: مهرجانقذق) و اهواز بود و تیره مشخصی را تشکیل میدادند [تاریخ طبری: ۲ / ۴۹۴].

\*\* در کنار هرمزادشیر یک بازار فصلی دایر بود که توسط بازرگانان خوزی اداره میشد و آنرا «بازار

کافی برای مقابله با عربان در اختیار نداشت. پس از آنکه عربان تا نزدیکیهای اهواز رسیدند و مرکز بازرگانی منطقه که «بازار خوزی‌ها» نامیده میشد را تاراج کردند، هرمزان به آنها پیشنهاد صلح داد. عربان مهاجم در این هنگام صلاحشان را در آن میدیدند که با او از در صلح در آیند و تسخیر هرمزادشیر را به وقت دیگری موکول کنند. طبق قرارداد صلحی که میان هرمزان و عربان منعقد شد، هرمزادشیر و مهرگان کدک (به عربی: مهرجانقذق) در دست او ماند و تعهد سپرد که با جگزار مدینه باشد. بر طبق این قرارداد، هرمزان از زمینهایی که عربها در خوزستان گشوده بودند چشم‌پوشی میکرد و نواحی غربی خوزستان جزو متصرفات مدینه به‌شمار می‌آمد.<sup>۵۵</sup>

با وجودی که میان هرمزان و ابوموسا اشعری قرارداد صلح وجود داشت، به‌زودی عمر با بهانه قرارداد این‌که هرمزان به همه تعهداتش در قبال مدینه و فائز نکرده است به ابوموسا فرمان نوشت که هرمزادشیر (به عربی: هوزمسیر) را بگیرد. باز هرمزان از برابر عربها شکست یافته به رامهرمز عقب نشست و هرمزادشیر به تصرف عربان در آمد و غارت شد. مجدداً بر سر رامهرمز میان او و عربان صلح برقرار شد و در اینجا نیز مبالغ‌گزافی باج به عربها پرداخت به آن امید که این دفعه بتواند این بخش از خوزستان را حفظ کند شاید در آینده نیرو گرد آورد و بقیه خوزستان را نیز نجات بخشد. ولی عربان به هیچ پیمانی پایبند نبودند و از هر صلحی به‌عنوان ابزاری برای اخاذی استفاده میکردند تا در سر فرصت ضربه نهایی‌شان را فرود آورند. طبق این صلح رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی‌شاپور از ممتلكات هرمزان به‌شمار آمد و هرمزادشیر در دست عربان ماند و مقرر شد که او سالانه باج‌گزافی به مدینه پردازد. ولی این صلح بیش از چندماه دوام نیاورد، و از مدینه به سرداران عرب دستور رسید که رامهرمز را از دست هرمزان بیرون آورند. سخن کوتاه آنکه هرمزان در رامهرمز شکست یافت و به شوشتر

خوزی‌ها» میگفتند... عربها آنها «سوق الأحواز» گفتند؛ و چون اردوگاهشان را در جای بازار دایر کردند نام هرمزادشیر را ابتدا «اخوان» و سپس «اهواز» گفتند. بلاذری مینویسد که نام اهواز ابتدا «اخوان» بود و مردم (یعنی مردم محل) آنها تغییر داده «اهواز» کردند [فتوح البلدان: ۳۸۲].

عقب نشست. عربان به شوشتر حمله بردند. هرمان به یاری مردم شهر پایداری ورزید. شوشتر را عربها چندین ماه در محاصره گرفتند و هشتاد حمله به آن بردند. در پی هر حمله نیروهای تازه نفس از بصره به آنها می پیوست. آنها در این حمله ها تلفات بسیار سنگینی دادند و حتی دوتا از فرماندهانشان که عمر به آنها علاقه بسیار نشان داده بود (مجزاه ابن ثور و براء ابن مالک) به تیر هرمان کشته شدند. ولی هر چه کشته میدادند علاقه شان به کشته شدن یا گشودن شهر بیشتر میشد. سرانجام به راهنمایی یکی از بومی های اسیر شده - که ابوحنیفه دینوری نامش را «سینه» نوشته است - صد مرد گزیده از عربها با استفاده از تاریکی شب از نقبی که آن مرد نشان داد وارد شهر شدند و با هماهنگی با محاصره کنندگان، از درون بر نگهبانان یورش برده دروازه را گشودند، و عربها نیز از بیرون وارد شهر شدند. تلفات عرب در این حمله سنگین بود، ولی شهر به دستشان افتاد. هرمان در درون دژ موضع گرفت. عربان دژ را محاصره کردند. هرمان به آنها پیغام داد که من صد تیر در چله دارم و در تیراندازی چنان ماهرم که هیچکدام از تیرهایم به خطا نخواهد رفت. اگر شما بخواهید بر من دست یابید مجبورید که صدتن کشته بدهید. ولی به صلاحتان است که به من پیمان بدهید که اگر من هم اکنون خودم را به شما تسلیم کنم مرا زنده نگه دارید و به نزد عمر ببرید تا او درباره من نظر بدهد. عربان به او تعهد دادند که اگر خودش را به آنها بسپارد به او آسیبی نخواهند رساند. هرمان خود را تسلیم کرد و دست و پایش را در زنجیر کردند و آنگاه به غارت اموال شهر پرداختند. از چارینجم اموال غنیمت شوشتر که در میان عربان تقسیم شد به هر سوار ۳۰۰۰ درهم و هر پیاده ۱۰۰۰ درهم رسید (سال ۲۱ هجری).<sup>۵۶</sup>

هرمان را از شوشتر به بصره بردند و در کاروانی - به ریاست آنس ابن مالک (خدمتکار پیامبر) و احنف ابن قیس (رئیس نومسلمان بنی تمیم) - به مدینه فرستادند. هرمان نخستین سپه دار ایران بود که زنده به دست عربان می افتاد. برای آنکه او را در مدینه به تماشای مردم بگذارند، قبل از ورود به مدینه رخت دیبای زرنگارش را برتنش پوشاندند و تاج جواهر نشان او را که گویا «آذین» نام داشت بر سرش نهادند و او را با



هیئتی باشکوه به مدینه وارد کردند تا به مردم نشان دهند که در ایران چنین شخصیت‌های شکوهمندی را ازپا در می‌آورند و اسیر و برده میکنند. این دسته هرمزان را از کوچه‌های مدینه عبور داده به خانهٔ عمر رفتند. عمر در خانه نبود و به آنها گفتند که در مسجد است و هیئتی از کوفه به حضورش رسیده‌اند. آنان به مسجد رفتند ولی او را نیافتند. وقتی از مسجد بیرون میشدند کودکانی که در کوچه بازی میکردند گفتند که اگر دنبال عمر میگردید مادیده‌ایم که او در فلان گوشهٔ مسجد خوابیده و عبایش را بر سر کشیده است. آنان هرمزان را جلو انداخته به مسجد برگشتند. عمر را در گوشه‌ئی از مسجد بر روی زمین خاک‌آلوده خفته دیدند که عبایش را بر سر کشیده بود و تازیانه‌اش که دردست داشت در کنارش به چشم میخورد. چون دیدند که عمر در خواب است یکدیگر را به سکوت فراخواندند. هرمزان چون دید که عربان یکدیگر را به سکوت فرامیخوانند، ولی از عمر خبری نیافت، از مترجم پرسید که پس عمر کجا است و چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟ آنها با اشاره به عمر به او گفتند: آن مردی که آنجا بر روی زمین خوابده و عبا بر سرش کشیده است امیرالمؤمنین عمر است. هرمزان که تصویر یک حاکم سنتی از نوع حاکمان عرب حیره را در ذهنش تجسم کرده بود و انتظار داشت که عمر را دست‌کم در یک خانهٔ بزرگ و نسبتاً مجلل و در رختی برازنده ببیند، گفت: پس پرده‌داران و نگهبانانش کجایند؟ گفتند: نه نگهبان دارد و نه پرده‌دار و نه کاتب و نه دیوان و نه دار و دستگاہ. زندگی او همین زندگی ساده است که تو اینجا می‌بینی.\* عمر با شنیدن صدای اینها بیدار شد. به عمر گفتند: این پادشاه

---

\*- این داستان را مولوی درمثنوی به طرز زیبایی بیان داشته است. او به‌جای هرمزان فرستادهٔ قیصر روم را مردی دانسته که برای ملاقات با عمر به مدینه رفت. «زی عمر آمد ز قیصر یک رسول، در مدینه از بیابانِ نغول؛ گفت: کو قصر خلیفه ای حشم، تا که رختِ خویش را آنجا کشم. قوم گفتندش عمر را قصر نیست؛ مر عمر را قصر جان روشنی است» و اگر میخواهی وی را بیابی به نخلستان رو. مرد چون به نخلستان رفت او را بر زمین خشک خفته دید، و بادیدن عمر وی را هیبتی درگرفت و گفت: «من بسی شاهنشان را دیده‌ام، پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام. ازشانم هیبت و ترسی نبود؛ هیبت این مرد هوشم در ربود. بی سلاح این مرد خفته بر زمین، من به هفت‌اندام لرزان! چیست این؟ هیبت حق است این از خلق

خوزستان است و به اینجایش آورده‌ایم تا با تو سخن بگوید. عمر چون چشمش به زیور هرمان افتاد، گفت: «تا وقتی که این چیزها را برتن دارد نباید با من همسخن شود». هرمان را بردند و رخت و زیورهایش را از تنش بر گرفتند و یک جامه ساده عربی براو پوشاندند و به نزد عمر برگرداندند. آنگاه عمر رو به او کرده گفت: «خه، هرمان! چرا بارها و بارها برضد ما شوریدی؟» هرمان بدون آنکه پاسخی بدهد آب خواست. آب در قدحی سفالین چرکین برایش آوردند. او نتوانست آن آب قدح چرکین را بنوشد. عمر دستور داد قدح پاکیزه‌تری آوردند. هرمان قدح را بردست گرفت و درحالی که دستش میلرزید به عمر گفت: میترسم پیش از آنکه این آب را بیاشامم مرا بکشی. عمر گفت: «تا این آب را ننوشیده‌ای با تو کاری ندارم». هرمان قدح را بر زمین افکند. عمر گفت: به او آب بدهید و درحال تشنگی مکشیدش. هرمان گفت: مگر تو به من زنه‌ار ندادی که تا من آن آب را ننوشیده‌ام مرا نخواهی کشت؟ من آن آب را ننوشیده‌ام. عمر گفت: تو را خواهم کشت. هرمان گفت: تو به من زنه‌ار داده‌ای. عمر گفت: دروغ می‌گویی، من به تو امان نداده‌ام. انس ابن مالک به عمر گفت: او راست می‌گوید؛ تو خودت گفتی که تا حرف نزده باشد و تا از این آب ننوشیده باشد او را نخواهی کشت. عمر گفت: چگونه ممکن است من کسی را امان بدهم که افرادی مثل مجزاه و براء را کشته است؟ کسان دیگر نیز به عمر گفتند که تو به او امان داده‌ای. عمر به هرمان گفت: مرا فریفتی، و هر کس مسلمان نباشد نباید مرا بفریبد. تنها راه زنده ماندن تو آنست که هم اکنون مسلمان شوی. هرمان چون دید که باید بین کشته‌شدن و مسلمانی یکی را برگزیند، پذیرفت که مسلمان باشد.<sup>۵۷</sup>

هرمان به فرمان عمر در مدینه اسکان یافت، و عمر برایش مستمری‌ئی معادل ۲۰۰۰ درهم مقرر کرد.<sup>۵۸</sup> هرمان تا آخرین روز خلافت عمر به‌عنوان یک مرد نسبتاً با احترام در مدینه زیست؛ و روزی که عمر ترور شد معلوم گردید که هرمان در ترور او

نیست؛ هبیت این مرد صاحب دلق نیست». مولوی می‌افزاید که: «هر که ترسید از حق و تقوا گزید؛ ترسد از وی جن و انس و هر که دید».

دست داشته است، و دو سه روز بعد توسط عبیدالله پسر عمر ترور شد (این را در موضوع ترور عمر خواهیم خواند).

به دنبال سقوط شوستر شهر شوش نیز که در دست یکی از برادران هرمزان بود، پس از مقاومت چندماهه تسخیر شد. در سخن از فتح شوش از آرامگاهی سخن به میان آمده که جسدی در تابوتی در آن نهاده بوده و در کنارش اشیائی وجود داشته و از جمله آنها یک مَهر انگشتری بوده که نگینش نقش مردی در میان دوشیر نشان میداده است. گویا کسانی به ابوموسا اشعری گفتند این قبر دانیال نبی است (پیامبر داستانهای تورات)؛ و از او خواستند که تخریش نکند؛ و ابوموسا موضوع را به عمر نوشت، و عمر به او فرمان فرستاد که جسد را همانجا به رسم مسلمانان دفن کند.<sup>۵۹</sup> اینکه گور از آن چه کسی بوده معلوم نیست. ولی با توجه به داستانی که در متون تاریخی مان دربارهٔ بهرام گور خوانده‌ایم میدانیم که او تاج را از میان دو شیر برگرفت. پس میتوان احتمال داد که این آرامگاه از آن بهرام گور بوده و بقایای جسدی که در آن بوده به او تعلق داشته است؛ و ایرانیان با زیرکی خاصی آن را از اهانت رها کرده و با احترام دفن کرده‌اند. بنای آرامگاه یادشده هنوز در شوش پابرجا است و آن را «قبر دانیال نبی» میدانند. چُنین قضیه‌ئی یکبار دیگر نیز بعدها در ارتباط با آرامگاه کوروش بزرگ در پارس پیش آمد، و کسانی به فرمانده عربان فهمانند که این بنا آرامگاه مادر سلیمان (پیامبر شاه باستانی یهود) است؛ و عربها این را قبول کردند و از تخریب آرامگاه یادشده خودداری ورزیدند. آرامگاه کوروش بزرگ تا اوائل این قرن به «قبر مادر سلیمان» شهرت داشت. چُنین شگردی را ایرانیان در دوران دیگری از تاریخ نیز به کار بردند و بسیاری از بناهای تاریخی ایران را به بهانه‌هائی از تخریب نجات دادند تا بعدتر به یکی از بناهای باتقدس اسلامی تبدیل شود. شاید آخرین مورد آن در زمان تخریبهای قزلباشان در ایران بود؛ و من به یکی از اینها اشاره میکنم که آرامگاه امام محمد غزالی بوده و ایرانیان به قزلباشان و شاه اسماعیل گفتند که این بنا نه مقبره بلکه بنائی است که در زمان هارون الرشید ساخته شده و زمانی امام موسی کاظم در آن زندانی بوده است.

امروز نیز این بنا در خراسان با نام «زندان هارون» شناخته میشود.

طبری مینویسد که فتح شوش و رامهرمز و شوشتر در سال ۲۰ هجری اتفاق افتاد؛<sup>۶۰</sup> ولی با خواندن گزارشها متوجه میشویم که شوشتر در سال ۲۱ تسلیم شد. آخرین شهر خوزستان که به تسخیر عرب درآمد جندی شاپور بود. این شهر که بعد از سقوط شوشتر (مشخصاً در سال ۲۱ هجری) مورد حمله قرار گرفت، پس از پایداری در برابر محاصره عربها خود را مجبور دید که تسلیم شود. ولی عربها که میخواستند شهر را تاراج کنند پیشنهاد تسلیم را نپذیرفتند. بزرگان جندی شاپور گفتند: ما شنیده‌ایم که شما وقتی به یک شهری امان میدهید دیگر در آن شهر دست به تخریب و تاراج نمی‌زنید؛ و ما از شما امان‌نامه دریافت کرده‌ایم. فرمانده عربها گفت: ما به شما امان نداده‌ایم. در این میان یکی از غلامان همراه عربها که گویا اصلاً از مردم این شهر بود (یعنی در زمانی ربوده شده و به فروش رفته بوده است) گفت: من امان‌نامه به درون شهر افکنده‌ام. ولی فرمانده عرب مایل نبود شهر را تاراج ناکرده رها کند و باز هم از قبول تسلیم شهر خودداری ورزید. بزرگان شهر که میخواستند به هروسيله باشد از تخریب و تاراج جلوگیری کنند، برای آنکه غیرت عربها را تحریک کنند گفتند: ما شنیده بودیم که عربها مردمی وفادار به پیمانند و در این زمینه بین برده و آزاده‌شان تفاوتی نمی‌گذارند؛ و یکی از بردگان شما برای ما امان‌نامه فرستاده است و شما بهتر است که امان‌نامه‌ او را که از خودتان است قبول کنید؛ و اگر نپذیرید ما می‌پنداریم که عربها اهل غدر و دروغ‌اند. در دنبال این تحریکهای روانی، برخی از عربها بر سر غیرت آمدند و به فرمانده پیشنهاد کردند که از عمر نظرخواهی کند. بدون آنکه محاصره از شهر برداشته شود، فرمانده عرب به عمر نامه نوشته موضوع را به او اطلاع داد؛ و از طرف عمر پاسخ رسید که اگر مردم شهر آماده تسلیم شدن‌اند، حتی اگر شما شک دارید که امان‌نامه‌ئی به آنها داده‌اید، تسلیم شهر را بپذیرید.<sup>۶۱</sup> به این ترتیب جندی شاپور تنها شهر خوزستان بود که به تدبیر بزرگان‌ش از تخریب و تاراج رهید.

تا سال ۲۱ هجری سراسر عراق و بخش اعظم خوزستان در قلمرو مدینه قرار

داشت. این سرزمینها از این زمان محل تاخت و تاز قبایل بدوی شد که دین نویشان را وسیله جنگ و غارتگری قرار داده بودند، و آنچه از دینداری و مسلمانی میدانستند آن بود که نماز میخواندند و الله را که این همه نعمتها به ایشان داده بود میستودند و روزه میگرفتند و دیگر به سودشان نبود که یاد دینهای کهنشان را نگاه دارند. اما رفتار و رسومشان همان رفتار و رسوم عهد کهن بود؛ همان خشونت و همان بیرحمی و همان رفتارهای دیرینه را با خود داشتند و هیچ چیزی در آنها عوض نشده بود.

امام محمد غزالی در عین حالی که شدیداً عرب گرا است، در کتاب پرآوازه اش «فضایح الباطنیة» به مناسبتی ضمن سخن از عربهای مسلمان شده در زمان پیامبر، از بسیاری از آنها بعنوان مردمی یاد میکند که از شدت عقب ماندگ فرهنگ در وضعی بودند که تنها وجه متمایزکننده شان از چهارپایان آن بود که حرف میزدند (... لو قطعوا آربابا لم یدرکوا شیئاً من البراهین العقلیه، بل لایبین تمییزهم عن البهائم الا بالنطق).<sup>۶۲</sup>

آنچه عربها در سالهای ۱۶ تا ۲۱ برای مردم میانرودان و خوزستان به ارمغان آوردند کشتار و تخریب و تاراج و وحشت و ارعاب و ناامنی بود. انسان در شگفت میشود از پارسی نگارانی که تاریخ مینویسند و در نوشته هایشان مدعی میشوند که ایرانیان به سبب بی عدالتیها و ستمهای نظام شاهنشاهی از دین و دولت ایرانی دلزده شده بودند و در طلب برابری و برادری به اسلام پیوستند و کشور را تسلیم عربان کردند. آرامیها و خوزیها چون مسیحی بودند و فتوای کشیشانشان مبنی بر کافر بودن زرتشتیها و حرام بودن اطاعت از دولتمردان زرتشتی را داشتند، البته با دولت و دولتمردان ایرانی مخالف بودند؛ ولی با این حال گزارشی که اینها در جائی در شهر یا روستائی داوطلبانه به عربها پیوسته و آبادی شان را تسلیم عربها کرده باشند در دست نیست، جز دو مورد در روستاهای کناره فرات در آخرین حدود غربی عراق که بالاتر به آن اشاره رفت، و دیدیم که اینها نیز به زودی برضد عرب شوریدند. مسیحیان نیز همینکه متوجه رفتار عربها شدند از عرب بیزار گشتند، و از زمان رخداد قادسیه به بعد هیچگاه گزارشی از تسلیم داوطلبانه یکی از شهرها یا روستاها در عراق و خوزستان

ذکر نشده است. من به کسانی که ادعا میکنند ایرانیان یا آرامی‌ها یا خوزی‌ها داوطلبانه تسلیم عرب شدند می‌گویم که بیاید و یک گزارش از فتوحات اولیهٔ عربان در ایران بیاورید که نشان دهد یک شهر در عراق یا خوزستان در سالهای ۱۶ تا ۲۱ هجری که سالهای سقوط این سرزمینها بود بدون مقاومت تسلیم عربان شده باشد، یا داوطلبانه از دین خود دست کشیده مسلمان شده باشد. نیست چنین گزارشی در نوشته‌های مورخان تاریخ فتوحات عربی. آنچه هست سخن از پیشرویه‌های قهارانهٔ عربان و آتش‌زنی‌ها و قتل‌عامها و غارتها و برده‌گیریها و تخریبها و قساوتها است. گزارشها به صراحت می‌گویند که سراسر عراق به قوهٔ قهریه و به‌زور شمشیر و نیزه (عَنَوَاتًا) تسخیر شد. خوزستان نیز چنین بود. و همهٔ شهرهای عراق نیز چنین بودند. همه‌جا سخن از قتل‌عام انسانها است، یا به قول بلاذری: «يَقْتُلُونَهُمْ قَتْلًا ذَّرِيعًا» (مردم را شدیداً کشتار میکردند).<sup>۶۳</sup> این کشتارها بیشتر توسط ایجاد قحطی‌های مصنوعی (آتش زدن مزارع و باغها) صورت میگرفت. در یک گزارش از قتل‌عامهای اولیهٔ مردم شهرهای عراق، بلاذری مینویسد که وقتی جریر ابن عبدالله بُجَلِی بر خانقین دست یافت بقایای مردمی که در شهر بودند را به قتل آورد (وَبِهَا بَقِيه من الأعاجم فقتلهم).<sup>۶۴</sup> فقط در جاهائی مردم را کشتار نمیکردند که تا آخرین سکهٔ دارایی‌شان را میگرفتند و می‌بردند و یقین می‌یافتند که دیگر چیزی برای مردم نمانده است. بلاذری مینویسد که دهکان روستای آرامی‌نشین مَهرود (بر کرانهٔ فرات جنوبی) برای آنکه مانع کشتار مردمش شود با عربان مصالحه کرد، و شرط عربان برای اینکه مردم را نکشند آن بود که یک جریب زمین (حدود ۴۰۰ متر مربع؟) را با سکه فرش کند و این مبلغ را به آنها باج بدهد.<sup>۶۵</sup>

سالها پس از فتوحات، و پس از سقوط دولت ایران و در زمان ناامیدی کامل مردم از تشکیل دوبارهٔ یک دولت ایرانی بود که در جاهائی افراد نیمه‌برده شده با توجه به اینکه ایران از دست عربان نجات نخواهد یافت، برای آنکه شاید از حالت نیمه‌بردگی بیرون آیند مسلمان شدند. اما چنین گزارشهایی ارتباط به سالهایی ندارد که عربان به‌طور مرتب در حال پیشروی و تخریب و کشتار بودند، و ایرانیان از نزدیک رفتار

عرب را با گوشت و خونشان تجربه می‌کردند، و میدیدند که اینها حتی به کاروان شادی عروسی رحم نمیکنند، بلکه کاروان عروسی را مورد حمله قرار میدهند و عروس را با همهٔ زنان و دختران موکب عروسی به غارت می‌برند.<sup>۶۶</sup>

یک گزارش بلاذری حکایت از آن دارد که چهارتا از بزرگان روستاهای تسخیرشدهٔ جنوب عراق به‌خاطر آنکه از زیر بار سنگین جزیه برهند مسلمان شدند. فحوای این گزارش چنین است که آنها در سالهای اولیهٔ فتوحات عربان مسلمان نشدند بلکه مدتی جزیه میدادند و بعد مسلمان شدند. در این گزارش آمده که «جمیل پسر بُص‌بهری» دهکان فلایج و دورود، «سظام پسر نرسی» دهکان بابل و خطرنيه، «رفیل» دهکان عال، «فیروز» دهکان نهرالملک و کوتی مسلمان شدند، و عمر جزیه را از گردنشان انداخت.<sup>۶۷</sup> گزارش دیگری از بلاذری نشان میدهد که این افراد را به مدینه برده بودند و همانجا تحت نظر قرار داده شدند و تا آخر خلافت عمر همچنان در مدینه اقامت داشتند، و برایشان مستمری تعیین شده بود.<sup>۶۸</sup> وقتی این دو گزارش را در کنار یکدیگر میخوانیم متوجه میشویم که این افراد در عراق تن به تسلیم داده بوده‌اند، و آنها را به مدینه برده مسلمان کرده بوده‌اند، و پس از آن هیچگاه اجازه نداده‌اند به سرزمین خودشان برگردند (مثل هرمزان). بالاتر به کشته شدن بص‌بهری به‌دست عربها اشاره کردم، و در اینجا تکرار نمیکنم. برخی از گزارشها نیز حکایت از آن دارد که در مواردی کسانی از عراق به مدینه میرفتند که مسلمان شوند، و از عمر میخواستند که خراج زمینهایشان را ملغی سازد اما عمر قبول نمیکرد. بلاذری مینویسد که «مردی به نزد عمر ابن خطاب آمد و گفت: من مسلمان شده‌ام، خراج از زمینم بردار. عمر گفت: زمین تو مصادره شده است».<sup>۶۹</sup>

تنها یک گزارشِ مبهم و آشفته که بلاذری نقل کرده حکایت از آن دارد که یک گروه از سربازان ایران پس از شکست قادسیه تسلیم سعد ابی‌وقاص شده مسلمان شدند. بلاذری مینویسد که چون رستم در قادسیه کشته شد و «مجوسان» شکست یافتند یک گروه چهارهزار نفری که «جُندِ شهنشاه» (یعنی سربازان شهنشاه) نامیده میشدند و

فرماندهشان دیلم نام داشت «گفتند که ما مثل اینان نیستیم و بی‌پناهییم و نزد ایرانیان منفوریم و بهتر است که به دین عربان درآییم تا ما را یاری کنند».<sup>۷۰</sup> اینها در آن هنگام به پیمان زهره ابن حویّه تمیمی (رئیس قبیله بنی‌سعد) درآمدند و در کوفه اسکان یافتند و عمر مقرر کرد که سالانه به هر کدامشان یک هزار درهم مستمری داده شود.<sup>۷۱</sup>

از آنجا که در این گزارش آمده که اینها با خودشان گفته‌اند که در میان ایرانیان جائی ندارند و منفورند، باید در پی یافتن ریشه‌های چنین مردمی برآییم که در عراق میزیسته‌اند، در ارتش ایران خدمت میکرده‌اند، ولی در ایران و عراق خویشاوند نداشته‌اند و حتی ایرانیان را دشمن خودشان میدانسته‌اند. پس اصولاً اینها ایرانی نبوده‌اند و وضعیتی داشته‌اند که نسبت به سرنوشت ایران بی‌تفاوت بوده‌اند، و وقتی سعد ابی‌وقاص به آنها و عده داده که اگر به عربان پیوندند از امتیازاتی بیش از آنچه دولت ایران به آنها میدهد برخوردار خواهند شد به عربان پیوسته باشند. این را ما میدانیم که گروهی از سربازان سریانی که قیصر فوکاس در اختیار خسرو پرویز گذاشت، در ایران ماندگار شدند. اینها عموماً مسیحی بودند و مسیحی هم ماندند. میتوان پنداشت که آن چهارهزار نفری که به سپاه عرب پیوستند فرزندان همین سریانی‌های ایرانی شده بوده‌اند، و چه بسا که مسلمان هم شدند. ضمن سخن از تسلیم اینها به عربها، سخنی از تسلیم یا مسلمان شدن فرماندهشان در میان نیست؛ و معلوم میشود که از فرماندهشان گریخته بوده‌اند. دیگر هم هیچگاه در هیچ‌جا از اینها خبری به دست داده نشده و در هیچ مورد از آنها یادی نشده است و معلوم نیست که همراه عربها مانده باشند؛ زیرا اگر چنین می‌بود می‌بایست در آینده، دست‌کم، نام یکی از آنها در کوفه یا بصره میماند. که چنین نیست.

در گزارش دیگری بلاذری و طبری مینویسند که پس از سقوط شوش سیصد تن از مردم خوزستان به همراه سپاه اسواری و شیرویه اسواری و خسرو و شهریار و افرو دین به ابوموسا اشعری تسلیم شده مسلمان شدند و در بصره اسکان یافتند و ابوموسا برایشان مستمری تعیین کرد.<sup>۷۲</sup> این پنج تن که در آینده جزو برجستگان شهر نوساز بصره



و از تأثیرگذاران بر اربابان عرب شدند و به همین سبب هم نامشان برای ما ماندگار شد، از بلوچهای مقیم خوزستان (احتمالاً سرباز ارتش یا زندانی‌های فراری) بودند. در میان اینها شیرویه از همه معروفتر است. او همان مردی است که در زمان عثمان نگهبان بیت المال بصره و از دوستان بسیار نزدیک زیاد ابن سُمیّه - رئیس بیت المال بصره - شد. فرزندان زیاد از جمله عبیدالله زیاد در خانه او پرورش یافتند، و مادر عبیدالله که یک ایرانی زرتشتی به نام مرجانه بود را زیاد طلاق داد تا به همسری شیرویه درآید. عربها میگفتند که عبیدالله زیاد فرزند شیرویه اسواری است (یعنی هم مادرش ایرانی است و هم پدرش).<sup>۷۳</sup>

جز این دو مورد، دیگر در هیچ گزارشی ذکری از مسلمان شدن یا پیوستن کسی به عربها در عراق و خوزستان در سالهای ۱۶ تا ۲۱ هجری - که سالهای سقوط این سرزمینها بود - به میان نیامده و هیچ‌جا اشاره نشده که کسانی در این سالها درجائی داوطلبانه تسلیم عربان شده باشند. ما به یقین میدانیم که عربان به چیزی کمتر از برده کردن مغلوبان راضی نبودند، و چنانکه در این بخش و بخشهای بعدی خواهیم دید، هیچگاه هم این عقیده را که مغلوبان در حکم بردگان عربند کنار ننهاده‌اند، و برای مغلوبانی که بعدها مسلمان شدند هم هیچگونه حقوق انسانی قائل نبودند.

البته جای جدال نیست که بودند برخی از ایرانیانی که مدتها پیشتر از ایران به عربستان گریخته بودند و به صورت انفرادی در خارج از مرزهای ایران به عربان پیوسته و مسلمان شده بودند؛ ولی این چنین موردی کاری با فتوحات عربی در ایران ندارد، بلکه آنها مسیحیان، مزدکیان، و مانویانی بودند که از ایران گریخته به عربستان رفته بودند و چون اسلام ظهور کرد با دیدن تساوی و عدالت قبیله‌یی که عربان در زمان پیامبر اکرم در میان خودشان اجرا میکردند جذب اسلام شدند. مردی که ما او را با نام سلمان فارسی میشناسیم پیش از ظهور اسلام به عربستان گریخته بود و به دلایلی با نام

مستعار زندگی میکرد؛ و سپس مسلمان و جزو یاران برجسته پیامبر اسلام شد.<sup>\*</sup> علاوه بر او در اواخر سال دهم هجری چندتن از ایرانیان یمن (از نسل سوم ایرانیان مزدکی که در زمان انوشه‌روان به یمن گسیل شده بودند) چون فیروز دیلمی و مرگبود و عطاء پسر مرگبود و وهب ابن منبه برای مقابله با شورشهای ضد ایرانی مردم یمن، با مدینه در ارتباط شده اسلام را پذیرفتند.<sup>۷۴</sup> ولی در عراق و خوزستان اگر هم کسانی چیزی درباره عدالت اسلامی شنیده بودند چون رفتار عربهای فاتح را از نزدیک دیدند و آن را با پوست و گوشتشان لمس کردند طبیعی بود که تشویقی برایشان نمآند که آئین خودشان را ترک کرده به دین اسلام درآیند.

اگر بدانیم که از جمعیت تقریباً دو و نیم میلیونی عراق ساسانی، یکی دوهه پس از فتوحات اسلامی چیزی کمتر از یک میلیون نفر زنده مانده بودند که عمدتاً روستایی و کشاورز و نیمه برده عرب بودند؛ و از جمعیت شهرهای بسیار آباد و پررونق عراق

---

\* - سلمان از یک خانواده مسیحی خوزستان، اهل یکی از روستاهای رامهرمز بود. او ایرانی تبار نبوده و زمانی که عربها به ایران حمله کردند او هیچ خویشاوندی در خوزستان و هیچ جای ایران نداشته است. او شاید خوزی تبار از قوم کهن عیلامی یا از یک خانواده سوریه‌ئی نسطوری‌مذهب پناهنده به ایران بوده است. او به دلایلی که ما نمیدانیم، در اوائل سلطنت خسرو پرویز از ایران گریخته به حجاز رفته بود، و از یاران پیامبر اسلام بود. او در جنگ قادسیه همراه سعد ابی وقاص بود و عمر به او مأموریت داده بود که سربازان ایرانی را تشویق به تسلیم یا فرار کند؛ ولی کامیابی‌ئی حاصل نکرد. در محاصره تیسپون نیز او سربازان ایرانی را تشویق به تسلیم شدن میکرد، ولی کسی به تشویقهای او توجهی نکرد. پس از آن سلمان را عمر به فرمانداری تیسپون نیمه‌ویران گماشت که از آن به بعد مدائن نامیده شد، و بخشی از قبایل عرب به‌جای ایرانیان در خانه‌های بی‌صاحب مانده مدائن جاگیر شدند. آبادیهای اطراف مدائن نیز در زمان فرمانداری سلمان از ایرانیان پاکسازی شد تا قبایل عرب جایشان را بگیرند. به این ترتیب، پایتخت ساسانی و آبادیهای پیوسته به آن در زمان فرمانداری سلمان به کلی عرب‌نشین گردید. عثمان نیز سلمان را در همین منصب تثبیت کرد. او در اواخر خلافت عثمان در مدائن درگذشت، و پس از او پسر یکی از دوستانش که پدرش سرگذشتی مثل او داشت توسط عثمان به فرمانداری مدائن گماشته شد. این مرد که عبدالله خیاب ارت نام داشت اندکی پیش از جنگ صفین از فرمانداری مدائن استعفا داده از امام علی کناره گرفت، و علی فرمانداری مدائن را به یک عرب اهل طائف (از خویشاوندان مغیره ابن شعبه) داد.

ساسانی که همه توسط عربها تبدیل به ویرانه و نیمه‌ویرانه شدند، پس از فتوحات اسلامی چیزی برجای نمانده بود، بلکه شهرهای ویران‌شده عموماً مسکن جهادگران مهاجر بود، آنوقت خواهیم دانست که جهادگران عرب چه «نعمت بزرگی» برای مردم عراق به ارمغان آوردند. در بخش غربی خوزستان نیز همین وضعیت پیش آمد، و از جمعیت بومی منطقه که از قوم کهنسال خوزی بودند، دودهه پس از فتوحات اسلامی یک نسبت بسیار کوچکی در روستاها بازمانده بودند. این به آن سبب بود دخترها و پسرهای خوزی‌ها را عربها به بردگی گرفته با خود به بصره بردند، و چنان بود که بخش بزرگی از جمعیت شهر نوساز بصره را همین خوزی‌ها تشکیل میدادند.<sup>۷۵</sup>

از آنجا که ایرانیان نه یهود بودند و نه مسیحی، عمر بر آن شد که در عراق و خوزستان با زرتشتی‌ها همان معامله‌ئی کند که پیامبر با بت‌پرستان داشت؛ و تصمیم گرفت که زرتشتی‌ها را مجبور کند به دین اسلام درآیند، و هر کس مسلمان نشود را بکشد یا بفروشد. ولی به زودی متوجه شد که زرتشتی‌ها نه چنانکه او تصور میکرده مردم چند قبیله متفرق بلکه ملت بزرگی‌اند که امکان مسلمان کردن یا برده کردن و فروختنشان نیست. او که در امر ایرانیان عراق متحیر بود با اصحاب پیامبر مشورت کرد که با آنها چه کند. عبدالرحمان عوف (از یاران برجسته پیامبر) که میدانست نابودسازی مردم عراق و خوزستان چه زیان بزرگ اقتصادی به عربها وارد خواهد آورد، به عمر گفت که به گوش خودش از پیامبر شنیده که باید با مجوسان (یعنی زرتشتی‌ها) مثل اهل کتاب رفتار شود،<sup>۷۶</sup> یعنی باید آنان را همین گونه که هستند نگاه داشت و از آنها جزیه (مالیات سرانه) گرفت.